



# کتاب قصه پسرک بازیگوش

نویسنده: سمیه بیراتیان

---

## بنام زیبای خدا

یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربان هیچکس نبود

روزی روزگاری در روستایی سرسبز زیبا پسرک کوچولوی بنام علی با خانواده اش زندگی میکرد  
پسرک بچه ای

شیطون و بازیگوش بود طوری که تمام خانواده و دوستانش از دست بازیگوشی های او  
حسابی خسته شده بودن

علی کوچولو هیچوقت حرف مادرش را گوش نمیکرد

تا اینکه یک روز مثل همیشه بدون اجازه مادرش بیرون رفت سوار دوچرخه اش شد و به سمت جنگل حرکت کرد

او خوشحال و خندان پایدون میزد و از اینکه به سمت جنگل آمده خیلی خوشحال بود و با خود میگفت: حتما به من در جنگل خیلی خوش میگذرد در همین فکر خیال بود که ناگهان زیر پایش خالی شد و در محیطی تاریک و ترسناک افتاد

علی کوچولو که از ترس به خود میلرزید تمام بدنش خورد خمیر شده بود در درون چاه فریاد میزد

آهای اهالی جنگل آهای اهالی روستا منم علی کوچولو به دادم برسید  
ساعتها گذشت علی کوچولو که دیگر ناامید شده بود فقط گریه میکرد و از ترس میلرزید...

و از طرف دیگر مادر علی کوچولو در به در دنبال آن میگشت از تمامی همسایه ها پرس جو میکرد اما اثری از علی کوچولو نبود مادرش حسابی نگران شده بود

از طرفی دیگر باز علی کوچولو از عمق چاه با صدای لرزان کمک میخواست تا اینکه پیرمرد مهربان جنگل

به طور اتفاقی صدایش را شنید و به بالای چاه رفت اون که صدای علی کوچولو میشناخت و از شیطونک هایش آگاه بود صدایش پر کرده بود آهای بچه چخبره چرا اینقدر صدا میدی علی کوچولو که بیشتر ترسیده بود

ت... تو چه کسی هستی پیرمرد پاسخ داد: غول سیاه بزرگ علی کوچولو گفت: اینجای که من هستم کجاست؟ پیرمرد پاسخ داد: تو در شکم من هستی و من غول سیاه هستم و هر بچه ای که شیطونک کند و به حرف بزرگترها یش گوش نکند میخورم

پسرک که گریه اش شدید تر شد فریاد زد آهای مردم من را از دست غول سیاه و بزرگ نجات دهید

پیرمرد خنده ای بلند کرد گفت: بچه جان کسی جزء من اینجا نیست و صدایت را نمیشنوند  
تو درون شکم سیاه من افتاده ای  
علی کوچولو با خواهش و تمنا از اون خواست تا از شکمش بیرون بیاورد  
پیرمرد گفت: به یک شرط تو را بیرون می آورم  
پسرک گفت: هر شرطی باشد قبول میکنم  
پیرمرد باز هم صدایش را پر کرد گفت: به شرطی که دیگر بدون اجازه خانواده ات از خانه بیرون  
نیاید و دیگر کسی را آزار اذیت نکنید  
پسرک فورن پذیرفت و منتظر ماند تا از شکم آن بیرون بیاید  
دقایقی گذشت و طنابی به سوی پسرک انداخته شد  
پسرک که از خوشحالی داشت بال درمیاورد طناب را با دستش گرفت و با دست دیگرش  
دوچرخه اش را محکم گرفت و به سمت بالا حرکت کرد  
وقتی که از درون چاه بیرون آمد خدارو شکر کرد و هرچه به اطراف نگاه کرد کسی را ندید پس  
به سمت خانه اش روانه شد.  
وقتی به خانه رسید خانوادش را بسیار نگران دید اون تمام ماجرا به خانواده اش تعریف کرد. و  
از آن پس به علی کوچولو دیگر تبدیل شد.

## پایان

نویسند: سمیه بیراتیان

تاریخ: 1399/11/26